

Walking in the
fog: part 4: The
third sign

Writer: X x tor^^

پارت چهارم: نشانه ی سوم

هر دو روی تخت ایمی نشسته بودند و به اون دو نامه ی عجیب نگاه
میکردن. آخه کم بدبختی و فکرای پریشون داشتن؟؟ این ببر سیاه کی
بود جفت پا پریده بود وسط؟؟

ایمی با همون اخمی که بر اثر تمرکز به وجود اومده بود گفت:

— این حاله ی قدرت به طرز عجیبی آشنا نیست؟

—....چرا...حس میکنم قبلا حسش کردیم.

— هممم

همینجور نشستن و فکر کردن و همه چیزایی که فکر میکردن رو با هم
در اشتراک گذاشن. انقدر غرق افکارشون بودن که نفهمیدن کی شب
شد و ابرها کنار رفتن. یادشوت رفته بود تا پرده رو بکشن برای
همین نور مهتاب داخل افتاد و روی برگه ها افتاد. روی نامه ی نامه ی
اول داشت یه چیزی ظاهر میشد.

— هی اما..اما اینجاروو

دایکی با تعجب و هیجان توجه ایمی رو به برگه ی نامه جلب کرد و
وقتی ایمی اون رو دید میشه گفت فکش افتاد زیر زمین.

— وات د...عر نگا کنن

و در آخر نقش گل یخ سیاهی روز کاغذ به زیبایی ظاهر شد و اینجا
بود که هر دو اصطلاح افتادن فک رو روی انگشت کوچیکشون
چرخوندن. پس نشان گل یخی که میگفت این بود..خیلی زیبا بود. در
همین حین که هر دو محو بودن ناگهان صدای در به گوش رسید. هر
دو با وحشت به هم نگاه کردن و سریع پا شدن. ایمی با اشاره به
دایکی گفت که بره اون نامه هارو یه جای خوب قایم کنه تا کسی نبینه
و خودش رفت تا بینه کی پشت دره. ساعت حدودای هشت بود.
ایمی رفت پشت در و یک نفس عمیق کشید و در رو باز کرد
و....خب اگر بگم سخته رو زد اصلا مبالغه نکردم چون یکی از
ناظم ها با خانم مدیر پشت در بودن. ایمی با دستپاچگی تعظیم نود
درجه ای کرد.

— س.. سلام خانم.

— سلام خانم یوشیدا.

مدیر با لحن جدی و ترسناک همیشگیش جواب داد و ایمی رو بیشتر به درجه ی خیس کردن خودش نزدیک کرد.

— چ..چی ش..شما رو ..ب.. به اینجا..ک..کشیده خانم مدیر؟

— میشه بیایم داخل؟

اونا منتظر جواب ایمی نمودن و در رو هول دادن و رفتن داخل. ایمی چشم هاش رو به هم فشار داد و منتظر بود تا با فریادی که سر دایکی کشیدن اون رو هم به اتاق مجازات ببرن اما وقتی چیزی نشنید در رو پشت سرش بست و سریع دنباله ی راهی که ناظم و مدیر رفته بودن رو رفت. دایکی رو دید که از دستشویی با دستای خیس از

دستشویی اومد بیرون و بلافاصله با دیدن اونا دو سه تا سگته رو رد کرد اما زود به خودش اومد و تعظیم کرد.

— سلام.. خانم.

— سلام خانم یامادا.

— چ... چیزی شده که..ش.. شما به اینجا تشریف آوردین؟

ناظم شروع کرد به توضیح دادن:

— امروز اتفاقاتی افتاد و ما داریم اتاوارو میگردیم و الان نوبت شماست.

— آ..آها بله بفرمایید.

— دوتاتون روی تخت خانم یامادا بشینید و از جاتون تگون نخورین

چون فکر نمیکنم دلتون بخواد که به اتاق مجازات قدم بزارید درست میگم؟

ایمی و دایکی: ب..بله خانم.

اون دو روی تخت نشستن و با ترس به هم نگاه کردن.

— د..دای

دایکی دست ایمی رو گرفت کمی برای اینکه بهش آرامش بده فشارش داد و زیر لب جوری که فقط ایمی بشنوه گفت:

— نگران نباش.

— هیی شما دو تا حق ندارین با هم حرف بزنین.

هر دو ترسیده سرشون رو به سمت ناظم چرخوندن و معذرت خواستن.

مدیر ناظم همه چیز رو بیرون میریختن و میگشتن. انگار واقعا چیز

خیلی مهمی رخ داده بود که اونا انقدر پریشون بودن. ایمی و دایکی

خیلی کنجکاو بودن بدونن ولی نمیتونستن پرسن اما خب حدس میزدن

که مربوط به همون بیر سیاه باشه. بعد از اینکه خوب همه چی رو بهم

ریختن و گشتن به اون دو دانش آموز ترسیده نگاه کردن و بهشون

نزدیک شدن.

— شما چیز مشکوکی ندید؟

خانم مدیر با همون ابهت زیادش پرسید و ایمی جواب داد:

— خیر خانم. اگر دیدیم حتما بختون خبر میدیم.

دایکی داشت با تعجب به ایمی نگاه میکرد که انقدر خونسرد جواب داد.

— خوبه ما دیگه میریم و در ضمن اینجا هم جمع کنید.

وقتی اونا بیرون رفتن دایکی به سمت ایمی چرخید و از اونجا که ایمی میدونست دایکی می خواست چی پرسه جواب داد:

— بین دای ما باید جوری رفتار کنیم که انگار هیییچ اتفاقی نیفتاده و همه چیز مثل همیشه هست.

دای با تعجب و کمی خشم گفت:

— هه یعنی میخوای همه ی اینارو فراموش کنی ایمی هان؟ این—

— گوش کن دای من اینو نگفتن که خودمون هم فراموش کنیم. من

فقط گفتم ما باید جلوی بقیه نقش بازی کنیم.

دایکی که تازه گرفته بود چه خبره نفسی آسوده کشید و با سر تایید کرد.

— بهتره بخوابیم فردا گمون نمیکنم همچین آسون بگذره.

دایکی اینو گفت و خودش زوتر دست به کار شد و رفت مسواک بزنه (و البته جلسه ی کوتاهی در دستشویی در محضر یاران داشته باشه). ایمی هم مسواک زد و زوتر از دایکی به رخت خواب رفت. وقتی دایکی اومد با ایمی ای مواجه شد که با تمام وجود تلاش میکرد بیدار بمونه.

— هوی بچه نکشی خودتو.. خو بیگیر بگیپ

— ها؟ چی؟.. آها آره یادم رفت بخوابم.

دایکی سری از روی تاسف تکون داد و رفت توی تختش تا بخوابه. چشماش داشت گرم میشد که همون موقع ایمی تو جاش پرید.

— دایییی دایییی

— چ مرگته مارمولک؟

— میگم اونا رو کجا قایم کردی؟

— چیارو؟

— خنگ خدا نامه هاررووو

— هاااا..نگران نباش جاشون خوبه..توی کیسه و توی یه ظرف و

دوباره تو سه تا کیسه توی سیفون دستشویی.

— واوووو انگار همچین هم کلت پوک نیستاااا.

— ای مرض مارمولک زشت

— خیلی خب بابا ازت تعریف کردم

— تعریفتم بمونه برای خودت

— چرااا نکنه خجالت میکشی؟ هااا؟

دایکی دمپایی ابری شو از کنار تخت برداشت و با پرتابی دقیق زد تو
پیشونی ایمی. ایمی که داشت میخندید خندش شدید تر شد و باعث
شد دایکی هم به خنده بیفته.

— هه..وای دلم بسه دیگه امااا...خادایا جر بیگیر بکیپ

— وایی داییی مردممممم

خنده ی هر دو قطع شده بود. هر دو رو به سقف دراز کشیده بودن.

— میگم اما یادته اون موقع که میرفتیم خونه ی هم برای هم قصه
تعریف میکردیم.

— هممم...یادته یه بار انقدر ترسیدیم رفتیم پیش هیروکو خوابیدیم؟

— وای آره بد بخت هیروکو تا صبح نخوابید از بس جاش تنگ بود.

— آره

خنده ی آرومی کردن و به خواب رفتن. صبح طبق معمول با صدای

اعصاب خورد کن زنگ ساعت ساختمان مرکزی از خواب پاشدن.

طبق معمول دایکی رفت دستشویی و ایمی رفت تا دست و صورتشو
توی آشپزخونه ی فسقلیشون بشوره که بعد دیدن چیزی شوکه فقط
تونست یه چیز بگه.

_ د..دایییییی

دای بعد از شنیدن صدای ایمی با عجله خودشو به جایی که ایمی مات
و مبهوت وایساده بود و به جایی خیره بود رسوند.

_ ایمی..ایمییی

تکونش داد وتازه ایمی متوجهش شد. ایمی انگشت اشارشو به سمت
چیزی که دیده بود گرفت. دایکی بعد از دیدنش متعجب شد و بعد
گفت:

_ این یارو بر سیاه هر کی هست باید پیداش کنیم. اون حتما یه
چیزی میدونه که ما نمیدونیم.

ایمی سرش رو به نشونه ی مثبت تگون داد.

آنچه در پارت بعد خواهید خوند:

— ایمی نباید اینکارو بکنیم.

— چاره ای نداریم دایکی باید این بفهمیم چه خبره.

.

.

با صدای جیغ از خواب بیدار شد و....

به نظرتون چه چیزی اونارو انقدر شوکه کرد؟